

بیل > گیتس

SOURCE
CODE / >

از کودکی تا میکروسافت

ترجمه محمد حیدری

سرشناسه	:	گیتس، بیل. Gates, Bill.
عنوان و نام پدیدآور	:	سورس کد / بیل گیتس. ترجمه محمد حیدری.
مشخصات نشر	:	تهران، نوین توسعه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	:	۳۲۸ صفحه
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۷۰-۸
فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Source Code, 2025
موضوع	:	زندگی‌نامه و کسب‌وکار
رده‌بندی کنگره	:	HD ۴۹۰۴/۲۵
رده‌بندی دیویی	:	۳۰۶ / ۳۶
شماره کتاب‌شناسی ملی	:	۹۸۵۳۴۰۴

تمامی حقوق این اثر، از جمله حق انتشار تمام یا بخشی از آن، برای ناشر محفوظ است.



مجوز رسمی ترجمه و نشر کتاب

نشر نوین نسخه فارسی کتاب

Source Code را با خرید حق انحصاری ترجمه و انتشار

در ایران از ناشر اصلی **The Knopf Doubleday Group**،

زیرمجموعه انتشارات **Penguin Random House**،

با نام «سورس کد؛ از کودکی تا میکروسافت» منتشر می‌کند.

طبق این قرارداد انحصاری، تمامی حقوق این اثر از جمله انتشار کاغذی،

الکترونیکی و صوتی برای نشر نوین محفوظ بوده و ترجمه و انتشار مجدد

آن توسط سایر مترجمان و ناشران ایرانی، خلاف قوانین کپی‌رایت بین‌المللی

و اخلاق حرفه‌ای است.

سورس کد	:	عنوان
بیل گیتس	:	مؤلف
محمد حیدری	:	مترجم
فاطمه یزدانی	:	ویراستار
صبا کریمی	:	صفحه آرا
۱۴۰۳، اول، ۱۰۰۰ نسخه	:	زمان و نوبت چاپ
نشر نوین توسعه	:	ناشر
۹۷۸-۶۲۲-۵۲۱۳-۷۰-۸	:	شابک
۳۵۰,۰۰۰ تومان	:	قیمت


تعهد ما به پایداری محیط زیست

کاغذ بالکی، کاغذی سبک، خوش‌رنگ و زیست‌محیطی است که در کشورهای باران‌خیزی همچون سوئد و فنلاند تولید می‌شود و مخصوص چاپ کتاب است.

ما نیز کتاب‌های نشر نوین را روی این کاغذها چاپ می‌کنیم تا علاوه بر ساختن تجربه خوب مطالعه برای خوانندگانمان، با هم گامی در جهت حفظ محیط زیست نیز برداریم.

 nashrenovin.ir

 nashrenovin.ir

 nashrenovin

پاداش اصلی، لذت حاصل از کشف و دریافت است.

– ریچارد فاینمن

فهرست

مقدمه ۹

فصل ۱. تری ۱۷

فصل ۲. ویوریج ۳۹

فصل ۳. منطقی ۵۵

فصل ۴. بجه خوش‌شانس ۷۳

فصل ۵. لیک‌ساید ۹۳

فصل ۶. وقت آزاد ۱۱۳

فصل ۷. فقط بجه‌ها؟ ۱۲۹

فصل ۸. دنیای واقعی ۱۵۳

فصل ۹. یک حرکت و پنج تا نه ۱۷۷

فصل ۱۰. پیش‌رس ۱۹۵

فصل ۱۱. جوکر ۲۲۱

فصل ۱۲. آن‌قدر درست باشد ۲۳۹

فصل ۱۳. مایکرو-سافت ۲۵۳

فصل ۱۴. سورس‌گد ۲۸۱

سخن پایانی ۳۱۳

قدردانی ۳۱۹

درباره نویسنده ۳۲۶

به یاد والدینم
بیل گیتس و مری مکسول گیتس

و به خواهرانم،
کریستی و لیبی

مقدمه

وقتی حدود سیزده ساله بودم، شروع کردم به معاشرت با گروهی از پسرها که برای کوه‌پیمایی‌های طولانی منظم در کوه‌های اطراف سیاتل دور هم جمع می‌شدند. ما در دوران پیشاهنگی با هم آشنا شدیم. با گروه پیشاهنگان زیاد به کوه‌پیمایی می‌رفتیم و اردو می‌زدیم، اما خیلی زود بفهمی‌نفهمی یک گروه انشعابی تشکیل دادیم و به سفرهای اکتشافی خودمان می‌رفتیم؛ البته این تصویری بود که ما از این سفرها داشتیم، یعنی آن‌ها را سفرهای اکتشافی تلقی می‌کردیم. ما دنبال ماجراجویی و آزادی عمل بیشتری بودیم که در گروه پیشاهنگان پیدا نمی‌شد.

ما معمولاً پنج نفر بودیم؛ من، مایک، راکی، ریلی و دنی. مایک رهبر گروه بود. چند سال از بقیه بزرگ‌تر بود و تجربه زیادی در طبیعت‌گردی داشت. در طول تقریباً سه سال، صدها کیلومتر را با هم پیمودیم. از المپیک نشنال فارست در غرب سیاتل تا گلیشر پیک و پلدرنس در شمال شرق را زیر پا گذاشتیم و در طول ساحل اقیانوس آرام به کوه‌پیمایی رفتیم. اغلب به مدت هفت روز متوالی یا بیشتر به دل طبیعت می‌زدیم و تنها با راهنمایی نقشه‌های توپوگرافیک راهنمان را از میان جنگل‌های قدیمی و سواحل صخره‌ای می‌یافتیم و در عین حال سعی می‌کردیم کوه‌پیمایی‌مان را با زمان جزر و مد هماهنگ کنیم و به سرعت از نقاط ساحلی عبور کنیم. در طول تعطیلی مدارس، برای سفرهای مدید، کوه‌پیمایی و اردو زدن در هر شرایط آب‌وهوایی جیم می‌شدیم و در شمال شرق اقیانوس آرام، این اتفاق یعنی یک هفته سرکردن با شلوارهای پشمی ارتشی خیس و انگشتان چروکیده. ما به معنای واقعی کلمه صخره‌نوردی نمی‌کردیم؛ خبری از طناب و قلاب یا دیواره‌های صخره‌ای شیب‌دار نبود.

فقط و فقط کوه‌پیمایی‌های طولانی و طاقت‌فرسا بود. این کار خطرناک نبود، جز اینکه ما نوجوان بودیم و تا اعماق کوهستان پیش رفته بودیم و اگر اتفاقی برایمان می‌افتاد، چندین ساعت طول می‌کشید تا کمک برسد، آن‌هم در دورانی که هنوز خبری از تلفن همراه نبود.

با گذشت زمان، به تیمی مطمئن و متحد تبدیل شدیم. بعد از یک روز کامل کوه‌پیمایی، جایی را برای چادر زدن انتخاب می‌کردیم و بعد بدون کمترین اشاره‌ای هرکس مشغول کاری می‌شد. مایک و راکی چادر را برپا می‌کردند که سرپناه شبانه‌مان می‌شد. دنی زیر بوته‌ها را برای پیدا کردن هیزم خشک می‌گشت و ریلی و من آتش‌زنه‌ها و شاخه‌های درختان را برای روشن نگه‌داشتن آتش در طول شب جمع می‌کردیم.

و بعد شروع می‌کردیم به غذا خوردن؛ غذایی ارزان و سبک، اما به اندازه کافی مقوی که ما را در طول مسیر سیر نگه می‌داشت. هیچ چیزی خوشمزه‌تر از آن نبود. برای شام یک قالب ژامبون را ریزریز و با همبرگر یا یک بسته مخلوط بیف استراگانف مخلوط می‌کردیم. صبح ممکن بود مخلوط صبحانه فوری کارنیشن بخوریم یا پودری که با اضافه کردن آب تبدیل به املت غربی می‌شد (حداقل طبق نوشته روی بسته‌بندی). صبحانه محبوب من سوسیس‌های اسکار مایر اسموکی بود، نوعی سوسیس مرکب از گوشت خالص که حالا دیگر پیدا نمی‌شود. بیشتر اوقات، تنها از یک ماهیتابه برای درست کردن غذا استفاده می‌کردیم و داخل قوطی‌های خالی قهوه که با خودمان حمل می‌کردیم غذا می‌خوردیم. آن قوطی‌های خالی برای ما حکم ظرف آب، قابلمه و کاسه را داشتند. نمی‌دانم کدامان بود که نوشیدنی داغ تمشک را اختراع کرد. نه اینکه شق‌القمر کرده باشد؛ فقط کافی بود مخلوط زله فوری را به آب جوش اضافه کنیم و آن را سر بکشیم. قبل از یک روز مفضل کوه‌پیمایی، از این نوشیدنی به‌عنوان دسر یا انرژی‌زا استفاده می‌کردیم.

ما از خانواده‌هایمان دور بودیم و دست هیچ آدم بزرگی به ما نمی‌رسید. خودمان بودیم که تصمیم می‌گرفتیم کجا برویم، چه بخوریم، کی بخوابیم و دست به چه ماجراجویی‌هایی بزنیم. در مدرسه، هیچ‌کدام از ما بچه‌های آرامی نبودیم. فقط دنی در یک ورزش تیمی (بسکتبال) بازی می‌کرد و او هم به‌زودی آن را کنار گذاشت تا برای کوه‌پیمایی‌های آخر هفته به ما ملحق شود. من لاغرترین عضو گروه و معمولاً بیشتر از بقیه در مقابل سرما زبون بودم و همیشه احساس می‌کردم که از بقیه ضعیف‌ترم. با

این حال، از چالش‌های بدنی و حس مستقل بودن خوشم می‌آمد. اگرچه کوه‌پیمایی در منطقه ما تازه داشت باب می‌شد، هنوز زیاد نبودند نوجوان‌هایی که بخواهند هشت روز تمام به دل کوه و جنگل بزنند.

در دهه ۱۹۷۰، نگرش‌ها به فرزندپروری آزادانه‌تر از امروز بود. بچه‌ها معمولاً آزادی بیشتری داشتند و وقتی به اوایل سن نوجوانی رسیدم، پدر و مادرم دیگر پذیرفته بودند که من با بسیاری از همسالانم متفاوتم و با این قضیه کنار آمده بودند که برای یافتن مسیرم در زندگی تا حد معینی به استقلال نیاز دارم. کنار آمدن با این قضیه، به‌ویژه برای مادرم، آسان نبود، اما هرچه بود پذیرفتن این واقعیت از جانب آن‌ها نقشی تعیین‌کننده در تکوین شخصیتم داشت.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، مطمئنم که همه ما در آن سفرها به دنبال چیزی فراتر از رفاقت و حس موفقیت بودیم. ما در سنی بودیم که بچه‌ها توش و توانشان را محک می‌زنند، هویت‌های مختلفی را تجربه می‌کنند و گاهی حس می‌کنند که مشتاق تجربه‌هایی مهم‌تر و حتی متعالی هستند. کم‌کم احساس می‌کردم که می‌خواهم مسیر زندگی‌ام را پیدا کنم. هنوز از سمت‌وسوی این مسیر مطمئن نبودم، اما می‌دانستم که باید چیزی جالب و مهم باشد.

همچنین در آن سال‌ها، وقت زیادی را با گروه دیگری از پسرها می‌گذراندم. من، کنت، پُل و ریک همه به مدرسه‌ای به نام لیک‌ساید می‌رفتیم که سیستمی برای دانش‌آموزها راه‌اندازی کرده بود تا از طریق خط تلفن به یک کامپیوتر بزرگ متصل شوند. در آن زمان، دسترسی نوجوان‌ها به کامپیوتر به هر صورت بسیار نادر بود. ما چهار نفر واقعاً مجذوب کامپیوتر شدیم و تمام اوقات فراغتمان را اختصاص دادیم به نوشتن برنامه‌های رفته‌رفته پیچیده و کشف اینکه با این دستگاه الکترونیکی چه کارهایی می‌توان کرد.

تفاوت بین کوه‌پیمایی و برنامه‌نویسی ظاهراً نمی‌توانست بیشتر از این باشد، اما هرکدام شبیه نوعی ماجراجویی به نظر می‌آمدند. با هر دو گروه از دوستان در حال کشف دنیاهای جدیدی بودم و به جاهایی سفر می‌کردم که حتی دور از دسترس بیشتر آدم‌بزرگ‌ها بود. من واقعاً عاشق این رفاقت و همراهی بودم. برنامه‌نویسی، مانند کوه‌پیمایی، مناسب من بود، زیرا به من این امکان را می‌داد که موفقیت را با

معیارهای خودم تعریف کنم و به نظر می‌رسید که بی‌پایان است و وابسته به سرعت دویدن یا توانایی پرتاب نبود. منطق، تمرکز و پشتکاری که برای نوشتن برنامه‌های طولانی و پیچیده لازم بود، به‌طور طبیعی در من وجود داشت. برخلاف کوه‌پیمایی، در میان آن گروه از دوستان، من رهبر بودم.

اواخر سال دوم دبیرستان، در ژوئن ۱۹۷۱، مایک با من تماس گرفت و برنامه سفر بعدی‌مان را اعلام کرد: هشتاد کیلومتر کوه‌پیمایی در کوه‌های المپیک. مسیری که او انتخاب کرده بود پُرس اِکسپدیشن تریل نام داشت؛ این نام به یاد گروهی گذاشته شده بود که با حمایت مالی یک روزنامه در سال ۱۸۹۰ آن منطقه را کاوش کرده بودند. آیا منظور مایک همان سفری بود که در آن افراد تا سرحد مرگ گرسنگی کشیده بودند و لباس‌هایشان روی تنشان پوسیده بود؟ مایک گفت: «بله، اما آن ماجرا مال خیلی وقت پیش است.»

هشت دهه بعد، کوه‌پیمایی در این مسیر هنوز هم طاقت‌فرسا بود؛ آن سال برف سنگینی آمده بود، به همین دلیل پیشنهاد مایک بسیار جسورانه بود. اما چون بقیه، یعنی راک، ریلی و دنی، همگی پایه‌ای این کار بودند، هیچ راهی نداشت که بخواهم جا بزنم. تازه، یک پیشاهنگ جوان‌تر به نام چیپ نیز پایه شده بود. خلاصه، چاره‌ای نبود و باید می‌رفتم.

برنامه این بود که از گردنه‌ی لو دیواید بالا برویم، خودمان را به رودخانه‌ی کوینالت برسانیم، سپس همان مسیر را برگردیم و هر شب در سرپناه‌های چوبی در طول مسیر اتراق کنیم. جمعاً شش یا هفت روز می‌شد. روز اول سفرمان آسان بود و شب را در دشتی زیبا و پوشیده از برف گذراندیم. طی یکی‌دو روز بعد، همان‌طور که از گردنه‌ی لو دیواید بالا می‌رفتیم، برف عمیق‌تر می‌شد. وقتی به محلی رسیدیم که قصد داشتیم شب را آنجا بمانیم، سرپناه زیر برف مدفون شده بود. یک لحظه پیش خودم به وجد آمدم. حتم داشتیم که به عقب برمی‌گردیم و به سرپناه بسیار دلچسب‌تری می‌رویم که اوایل همان روز از آن عبور کرده بودیم. آتش درست می‌کنیم، خودمان را گرم می‌کنیم و غذا می‌خوریم.

مایک گفت رأی‌گیری می‌کنیم؛ یا به عقب برمی‌گردیم یا به سمت مقصد نهایی‌مان ادامه می‌دهیم. هرکدام از این دو انتخاب به‌معنای چندین ساعت کوه‌پیمایی بود. مایک گفت: «ما از پناهگاهی که حدود ۵۴۸ متر پایین‌تر است عبور کرده‌ایم. می‌توانیم

به پایین برگردیم و همان جا اتراق کنیم یا اینکه به مسیرمان به سوی رودخانه کوینالت ادامه دهیم.» نیازی به شیرفهم کردن این مطلب نبود که بازگشت به عقب یعنی نیمه‌کاره گذاشتن مأموریت رسیدن به رودخانه.

مایک پرسید: «دن، تو چه فکر می‌کنی؟» دنی بعد از مایک فرمانده غیررسمی گروه کوچکمان بود. او از بقیه بلندتر و کوهنوردی بسیار توانا بود؛ پاهای بلندی داشت که ظاهراً با خستگی هیچ میانه‌ای نداشتند. هر چیزی که او می‌گفت روی تصمیم نهایی تأثیر می‌گذاشت.

دنی گفت: «خب، دیگر تقریباً رسیده‌ایم، شاید بهتر است که به مسیرمان ادامه دهیم.» همین که دست‌ها بالا رفت، معلوم شد که من در اقلیتم. باید به مسیرمان ادامه می‌دادیم.

پس از چند دقیقه پیش رفتن در مسیر، گفتم: «دنی، از تو راضی نیستم. می‌توانستی جلوی این تصمیم را بگیری.» البته بفهمی نفهمی داشتم شوخی می‌کردم.

این سفر را به‌خاطر سرمای وحشتناکی که آن روز حس کردم به خاطر دارم. و همین‌طور به‌خاطر کاری که بعد از آن انجام دادم. به درون کنج خلوت افکارم خزیدم. کدهای کامپیوتری را در ذهنم تصویر کردم.

حول و حوش همان ایام، شخصی کامپیوتری به نام پی‌دی‌پی-۸، ساخت شرکت دیجیتال ایکویپمنت کورپ، را به مدرسه لیک‌ساید امانت داده بود. سال ۱۹۷۱ بود و هرچند که پاک غرق دنیای نوظهور کامپیوترها شده بودم، هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بودم. تا آن موقع، من و دوستانم فقط از کامپیوترهای عظیم مین‌فریم استفاده می‌کردیم که افراد دیگری نیز هم‌زمان از آن‌ها استفاده می‌کردند. معمولاً یا از طریق خط تلفن به آن‌ها وصل می‌شدیم یا اینکه در یک اتاق جداگانه قفل شده بودند. اما پی‌دی‌پی-۸ طراحی شده بود تا هرکس به‌تنهایی و مستقیم از آن استفاده کند و آن‌قدر کوچک بود که روی میز جا می‌شد. این کامپیوتر با اینکه حدود ۳۶ کیلوگرم وزن و ۸۵۰۰ دلار قیمت داشت، در زمان خودش احتمالاً نزدیک‌ترین چیز به کامپیوترهای شخصی بود که یک دهه بعد یا بیشتر وارد بازار شدند. تصمیم گرفتم برای اینکه خودم را به چالش بکشم، نسخه‌ای از زبان برنامه‌نویسی بیسیک را برای این کامپیوتر جدید بنویسم.

قبل از کوه‌پیمایی، داشتم روی بخشی از برنامه کار می‌کردم که به کامپیوتر می‌گفت وقتی کسی معادله‌ای مثل $۳ - ۸ \times (۲ + ۵)$ را وارد می‌کند یا می‌خواهد بازی‌ای بسازد که به ریاضیات پیچیده نیاز دارد، با چه ترتیبی باید عملیات را انجام دهد. در برنامه‌نویسی، این ویژگی به ارزیاب فرمول معروف است. همین‌طور که آهسته راه می‌رفتم و جلوی پایم را می‌پاییدم، روی ارزیاب کار می‌کردم و مراحل لازم برای انجام عملیات را در ذهنم بررسی می‌کردم. کوچک بودن برنامه نکته اصلی کار بود. آن زمان، کامپیوترها حافظه خیلی کمی داشتند و این یعنی برنامه‌ها باید خیلی فشرده و تا جایی که امکان داشت با کمترین کد نوشته می‌شدند تا حافظه زیادی را اشغال نکنند. کامپیوتر پی‌دی‌پی-۸ فقط ۶ کیلوبایت حافظه داشت. گُد را در ذهنم تصویر می‌کردم و بعد سعی می‌کردم تجسم کنم که کامپیوتر چگونه دستوراتم را اجرا می‌کند. ریتم راه رفتنم کمک می‌کرد تا بهتر فکر کنم، درست مثل عادتی که داشتم و درجا تاب می‌خوردم. بقیه آن روز، ذهنم غرق معمای برنامه‌نویسی شد. همان‌طور که از دره پایین می‌آمدیم و به کف دره نزدیک می‌شدیم، برف کم‌کم جایش را به مسیر شیب‌دار ملایمی داد که از میان جنگل قدیمی درختان صنوبر می‌گذشت، تا اینکه به رودخانه رسیدیم، اردو زدیم، استراگانفمان را خوردیم و بالاخره خوابیدیم.

تا قبل از صبح روز بعد، ما در میان باد و برف‌باران شدیدی که مانند شلاقی از بغل به صورتمان می‌خورد همچنان داشتیم از گردنه لو دیواید بالا می‌رفتیم. زیر درختی ایستادیم تا یک بسته بیسکویت ریتز با هم بخوریم و بعد به راهمان ادامه دهیم. هر کمپی که سر راهمان می‌دیدیم، پراز کوهنوردانی بود که برای در امان ماندن از طوفان، در آنجا پناه گرفته بودند. چاره‌ای جز ادامه دادن مسیر نداشتیم و به این ترتیب ساعت‌های بیشتری به روزی که بی‌پایان به نظر می‌رسید، اضافه کردیم. هنگام عبور از یک نهر، چپ زمین خورد و زانویش زخم عمیقی برداشت. مایک زخم را تمیز کرد و رویش یک چسب پروانه‌ای چسباند. حالا دیگر فقط پابه‌پای چپ پیش می‌رفتیم. در تمام این مدت، من در سکوت گُد را در ذهنم تکمیل می‌کردم. در طول آن روز طاقت فرسا که حدود ۳۲ کیلومتر کوه‌پیمایی کرده بودیم، یک کلمه حرف نزدیم. بالاخره به سرپناهی رسیدیم که برای ما جا داشت و همان جا چادر زدیم.

مثل گفته معروف «اگر وقت داشتیم، نامه کوتاه‌تری می‌نوشتیم»، نوشتن یک برنامه شلخته و طولانی آسان‌تر است تا نوشتن همان برنامه در یک صفحه. نسخه شلخته

ممکن است کندتر اجرا شود و حافظه بیشتری هم اشغال کند. در طول آن کوه‌پیمایی طولانی، مجال آن را داشتم که کُد را کوتاه‌تر کنم. در آن روز طولانی و سخت، بازهم از کُد کم کردم و فشرده‌ترش کردم، درست مثل تراشیدن یک تکه چوب برای تیز کردن نوک آن. چیزی که ساختم کارآمد بود و سادگی دلپذیری داشت. بدون شک، بهترین کدی بود که تا آن زمان نوشته بودم.

بعد از ظهر روز بعد، وقتی به ابتدای مسیر بازگشتیم، باران بالاخره جایش را به آسمان صاف و گرمای آفتاب داد و من احساس شور و نشاطی را داشتم که همیشه بعد از یک کوه‌پیمایی سخت بهم دست می‌داد، حسی وقتی که کل سختی کار را پشت سر گذاشته‌ای.

با شروع مجدد مدارس در پاییز، کسی که کامپیوتر پی‌دی‌پی-۸ را به ما قرض داده بود، آن را پس گرفت و به این ترتیب پروژه زبان بیسیکم ناتمام ماند. اما کدی که در آن کوه‌پیمایی نوشته بودم (ارزیاب فرمول)، همراه با سادگی و زیبایی‌اش در خاطر من ماند.

سه سال و نیم بعد، موقعی که دانشجوی سال دوم دانشگاه بودم و هنوز از مسیر آینده زندگی‌ام مطمئن نبودم، پل، یکی از دوستان قدیمی‌ام در مدرسه لیک‌ساید، با خبری درباره یک کامپیوتر پیشگام یک‌دفعه وارد اتاق خوابگاهم شد. بلافاصله فهمیدم که می‌توانیم یک زبان بیسیک برایش بنویسیم؛ ما از قبل آماده بودیم. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که به آن روز سخت در لو دیواید بیندیشم و کدی را که نوشته بودم از حافظه‌ام بازیابی کنم. کد را وارد کامپیوتر کردم و با این کار بذریه‌ای را کاشتم که بعدها به یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های جهان تبدیل شد و صنعتی جدید را پایه‌گذاری کرد.

فصل یک

تری



دیر یا زود، حتماً شرکت بزرگی پدید می‌آید. و دیر یا زود، حتماً برنامه‌های نرم‌افزاری با میلیون‌ها خط کد ستون فقرات میلیاردها کامپیوتر در سراسر جهان را تشکیل می‌دادند. ثروت، رقابت و نگرانی مداوم برای بقا در لبه انقلاب فناوریانه سر بلند می‌کرد. اما قبل از همه این‌ها، یک دست ورق و تنها و تنها یک هدف در کار بود: شکست دادن مادر بزرگم.

در خانواده ما برای اینکه خودت را در دل آدم‌ها جا کنی سریع‌ترین راه این بود که در بازی‌ها، به خصوص بازی ورق، مهارت داشته باشی. اگر در بازی رومی، بریج یا کاناستا خوش می‌درخشیدی، تحسین خانواده را برمی‌انگیختی و همین موضوع ادل تامپسون، مادر بزرگ مادری‌ام را که گامی صدایش می‌زدیم، به اسطوره خانوادگی تبدیل کرده بود. «گامی خدای ورق است»: این جمله‌ای بود که در کودکی بارها و بارها به گوشم خورده بود.

گامی در حومه و واشنگتن در شهر راه آهنی اینامکلاو بزرگ شده بود. با اینکه این شهر کمتر از هشتاد کیلومتر با سیاتل فاصله داشت، در سال ۱۹۰۲، سال به دنیا آمدن او، انگار یک دنیا با هم فاصله داشتند. پدرش اپراتور تلگراف راه آهن بود و مادرش، آیدا تامپسون (که ما او را لالا صدا می کردیم)، سرانجام از راه کیک پزی و فروش اوراق قرصه جنگی در کارخانه چوب بُری محلی درآمد مختصری به هم می زد.

لالا بریج هم زیاد بازی می کرد. هم بازی ها و هماوردهایش از افراد طبقه ممتاز شهر بودند، یعنی همسران بانکداران و صاحب کارخانه چوب بُری. این افراد ممکن بود پول و پله بیشتر یا منزلت اجتماعی بالاتری داشته باشند، اما لالا با زبردستی و مغلوب کردن آن ها در بازی ورق، تا حدودی این فاصله را جبران می کرد. این ذوق و استعداد به گامی و تا حدی به تنها فرزندش، یعنی مادرم، منتقل شد.

من از همان ابتدا با این فرهنگ خانوادگی آشنا شدم. وقتی هنوز در پوشک بودم، لالا من را "نری" صدا می زد که در زبان خاص کارت بازیها به معنای سه است. این نام گذاری به شوخی اشاره ای بود به اینکه من بعد از پدر و پدربزرگم سومین بیل گیتس زنده در خانواده بودم (حقیقت این است که من بیل گیتس چهارم هستم، اما چون پدرم ترجیح داد که با عنوان "جونور" شناخته شود، در عوض من را بیل گیتس سوم خطاب می کردند). وقتی پنج سالم بود، گامی با بازی گو فیش کم کم من را برای بازی ورق راه انداخت. در طول سال های بعد، هزاران دست ورق بازی کردیم. ما برای سرگرمی و دست انداختن همدیگر و وقت گذرانی بازی می کردیم. اما مادربزرگم به قصد برنده شدن هم بازی می کرد؛ و همیشه خدا هم برنده می شد.

مهارت و چیره دستی او آن موقع مرا مسحور خود کرده بود. آن همه مهارت را از کجا آورده بود؟ آیا مادرزاد این طور بود؟ او مذهبی بود، پس نکند این مهارت ها موهبتی از عالم بالا بوده باشد؟ تا مدت ها جوابی در چنته نداشتم. تنها چیزی که می دانستم این بود که هر بار بازی می کردیم او برنده می شد. فرقی هم نمی کرد بازی چه بود یا چقدر تلاش می کردم.

وقتی جنبش مذهبی علم مسیحی^۱ در اوایل دهه ۱۹۰۰ به سرعت در سواحل غربی

۱. علم مسیحی (Christian Science) از جنبش های نوپدید مسیحیت است که در قرن نوزدهم در آمریکا شکل گرفت. م-

آمریکا گسترش یافت، هم خانواده مادری و هم خانواده پدری ام در زمره پیروان مؤمن آن درآمدند. به گمانم پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری ام از علم مسیحی نیرو می گرفتند و مثل سایر باورمندان این فرقه باور داشتند که هویت حقیقی آدمی در معنویات خلاصه می شود نه مادیات. آن ها در زمره پیروان سخت گیر این عقیده بودند. قائلان به علم مسیحی کاری به کار سن تقویمی ندارند؛ بنابراین گامی هیچ گاه تولدش را جشن نمی گرفت و هیچ وقت سنش یا حتی سال تولدش را به کسی نمی گفت. او با وجود اعتقادات راسخ شخصی اش، هیچ وقت عقایدش را به دیگران تحمیل نمی کرد. نه مادرم و نه خانواده مان پیرو این عقیده نبودند. گامی هم هرگز سعی نکرد ما را به پیروی از این عقیده متقاعد کند.

شخصیت بی اندازه باپرنسیپ او احتمالاً تا اندازه ای متأثر از ایمان و اعتقاداتش بود. حتی آن زمان هم می توانستم بفهمم که گامی از یک منشور شخصی سفت و سخت مبتنی بر انصاف، عدالت و صداقت پیروی می کرد. بهزیستی از نظر گامی یعنی ساده زیستی، یعنی وقت و پول خود را وقف دیگران کردن و از همه مهم تر، یعنی عقل خود را به کار انداختن و ارتباط خود را با دنیای اطراف حفظ کردن. او هیچ وقت نه از کوره درمی رفت، نه بد کسی را می گفت و نه به کسی خُرده می گرفت. فریب کاری در ذاتش نبود. اغلب باهوش ترین فرد جمع بود، اما آن قدر حواسش بود که بگذارد دیگران خوش بدرخشند. با اینکه فردی ذاتاً خجالتی بود، از اعتماد به نفس خاصی برخوردار بود که به شکل آرامشی شبیه به ذن نمایان می شد.

دو ماه قبل از پنجمین سال روز تولدم، پدر بزرگم، جی دبلیو مکسول جونپور، بر اثر سرطان درگذشت. او فقط پنجاه و نه سال داشت. مکسول با پیروی از باورهای علم مسیحی، از درمان های پزشکی مدرن سر باز زد. سال های آخر زندگی اش با درد و رنج گذشت و گامی که از او پرستاری می کرد متحمل رنج و عذاب زیادی شد. بعدها فهمیدم که پدر بزرگم باور داشت بیماری اش به نوعی مکافات گناهی است که گامی مرتکب شده بود، گناهی ناشناخته در نظر خداوند که اکنون او را به خاطر آن کیفر می داد. با وجود این، گامی با بردباری تمام در کنارش ماند و تا آخرین دم از او مراقبت کرد. یکی از روشن ترین خاطرات دوران کودکی ام این است که والدینم اجازه ندادند در مراسم خاک سپاری او شرکت کنم. از اتفاقات تقریباً هیچ سر در نمی آوردم جز این مطلب که مادرم، پدرم و خواهر بزرگترم برای وداع رفته بودند و من را با یک پرستار

بچه در خانه تنها گذاشته بودند. یک سال بعد، مادرِ مادرِ بزرگم، لالا، وقتی که به دیدن گامی آمده بود، در خانه او درگذشت.

از آن زمان به بعد، گامی تمام عشق و هم‌وغمش را به من و خواهر بزرگ‌ترم، کریستی، و بعدها به خواهر کوچک‌ترم، لیبی، معطوف کرد. در سال‌های کودکی، سایه او همیشه بالای سرمان بود و تأثیر عمیقی بر شکل‌گیری شخصیت‌مان گذاشت. قبل از اینکه حتی بتوانم کتابی را در دست‌انگه دارم، برایم کتاب می‌خواند و این کار را تا سال‌ها بعد ادامه داد و من را با آثار کلاسیکی مانند *باد در بیدزار*، *ماجرای تام ساینر* و *کارتنک شارلوت* آشنا کرد. پس از مرگ پدر بزرگم، گامی کم‌کم شروع کرد خواندن را یادم بدهد و کم‌کم می‌کرد کلمات را در کتاب‌هایی مثل *نُه سگ مهربان*، *روز زیبایی است* و سایر کتاب‌هایی که در خانه داشتیم با صدای بلند تلفظ کنیم. وقتی همه این کتاب‌ها را خواندیم، مرا به کتابخانه شمال شرق سیاتل برد تا کتاب‌های بیشتری تهیه کنیم. خوب ملتفت بودم که او زیاد مطالعه می‌کند و به نظر می‌آمد درباره هر موضوعی چیزهایی می‌داند.

پدر بزرگ و مادر بزرگم خانه‌ای در محله لوکس و پندرم سیاتل ساخته بودند که آن قدری بزرگ بود که میزبان نوه‌ها و دورهمی‌های خانوادگی باشد. پس از مرگ پدر بزرگم، گامی همچنان در آن خانه زندگی می‌کرد. آخر هفته‌ها، گاهی من و کریستی شب را پیشش می‌ماندیم و نوبتی در اتاقش می‌خوابیدیم. آن یکی هم در اتاقی در همان نزدیکی می‌خوابید؛ همه چیز آن اتاق، از دیوارها گرفته تا پرده‌ها، به رنگ آبی روشن بود. نور خیابان و ماشین‌های عبوری سایه‌های ترسناکی روی دیوارهای آن اتاق آبی ایجاد می‌کرد. من از خوابیدن در آنجا می‌ترسیدم و همیشه وقتی نوبتم می‌شد که در اتاق گامی بخوابم خوشحال می‌شدم.

این دورهمی‌های آخر هفته خاص بودند. خانه گامی فقط چند کیلومتر با خانه ما فاصله داشت، اما وقت‌گذرانی در آنجا مثل این بود که در تعطیلات هستیم. خانه گامی یک استخر و یک زمین گلف کوچک داشت که پدر بزرگم در حیاط کناری ساخته بود و ما آنجا بازی می‌کردیم. او همچنین می‌گذاشت تلویزیون تماشا کنیم؛ این کار در خانه خودمان تقریباً غدغن بود. گامی برای هر کاری آماده بود. به لطف او، من و خواهرانم خوره بازی از آب درآمدیم و هر چیزی (مونوپولی، ریسک، کانستریشن) را به یک سرگرمی رقابتی تبدیل می‌کردیم. دو نسخه از یک پازل را می‌خریدیم و با هم

مسابقه می‌دادیم تا ببینیم چه کسی زودتر تمام می‌کند. اما می‌دانستیم که بازی محبوب او چیست. کار او بیشتر وقت‌ها بعد از شام این بود که ورق‌ها را پخش کند و بعد پشتمان را به خاک بمالد.

حدود هشت سالم بود که برای اولین بار فهمیدم او چطور این کار را می‌کند. هنوز که هنوز است آن روز را به خاطر دارم؛ من روبه‌روی مادر بزرگم پشت میز ناهارخوری نشسته بودم و کریستی کنار دستم بود. داخل اتاق یک رادیوی چوبی بزرگ قدیمی بود که حتی آن زمان هم یادگار ایام گذشته به حساب می‌آمد. در امتداد آن یکی دیوار، کابینت بزرگی قرار داشت که گامی ظروف مخصوصی را که هر یکشنبه برای شام استفاده می‌کردیم، در آن نگهداری می‌کرد.

جز صدای کوبیدن کارت‌ها روی میز و شور و هیجان پی‌پی ناشی از کشیدن و جور کردن کارت‌ها، صدای دیگری در اتاق به گوش نمی‌رسید. داشتیم پونس بازی می‌کردیم که یک نسخهٔ سریع و گروهی از بازی سولیتز است. برای اینکه در بازی پونس به‌طور پی‌پی برنده شوی، باید توأمان به کارت‌های دست خودت، کارت‌هایی که در دسته‌های فردی همهٔ بازیکنان نمایان است و کارت‌هایی که در دسته‌های مشترک روی میز قرار دارد حواست باشد. کسی برندهٔ این بازی می‌شود که از حافظهٔ فعال قوی و توانایی تطبیق الگو برخوردار باشد تا درجا بفهمد کدام کارت روی میز با کارت دست خودش جفت‌وجور می‌شود. اما من هیچ‌کدام این‌ها را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که هرآنچه برای تبدیل باخت به بخت لازم است، گامی در چنته دارد.

به کارت‌هایم خیره شده بودم و ذهنم تندتند می‌گشت تا جفت‌ها را پیدا کند. سپس صدای گامی را شنیدم که می‌گفت: «کارت شِشْت بازی می‌شود.» و بعد: «کارت نُهْت بازی می‌شود.» او هم‌زمان که دست خودش را بازی می‌کرد، به من و خواهرم نیز سرخ می‌داد. حواسش به بازی بود و ظاهراً می‌دانست هرکدامان چه کارت‌هایی در دست داریم؛ و این اصلاً سحر و جادو نبود. اما او این را از کجا می‌دانست؟ برای هرکس که با بازی ورق آشنا باشد، این جزء چیزهای پیش‌پاافتاده حساب می‌شود. هرچه بیشتر حواست به دست حریف باشد، شانس بُردت بیشتر است. با این حال، برای من در آن سن و سال، این یک کشف بزرگ محسوب می‌شد. برای اولین بار فهمیدم که علی‌رغم شانس و رمز و راز در بازی ورق، مهارت‌هایی هستند که می‌توانم آن‌ها را یاد بگیرم تا شانس برنده شدنم را بالا ببرم. فهمیدم که گامی فقط خوش‌شانس

یا بااستعداد نبود؛ او ذهنش را ورزیده کرده بود. و من هم می‌توانستم چنین کنم. از آن به بعد، هر بار که می‌خواستم ورق بازی کنم، می‌دانستم که هر دست بازی فرصتی برای یادگیری بیشتر است. گامی هم این را می‌دانست. اما این به معنای آن نبود که مسیر را برایم هموار می‌کند. او می‌توانست مرا گوشه‌ای بنشانند، امر و نهی کند و همه راهبردها و تاکتیک‌ها را برایم توضیح دهد، اما این روش گامی نبود. او آموزگار مآب نبود. با عملش راه را نشان می‌داد. به همین دلیل، بارها و بارها با هم بازی کردیم.

پونس، جین رامی، دل و بازی محبوبم یعنی هفت را بازی می‌کردیم. همچنین یک نسخه پیچیده از جین را که بازی محبوب گامی بود بازی می‌کردیم. او نام این بازی را رامی‌گارد ساحلی گذاشته بود. کمی هم پریچ بازی می‌کردیم. هرچه در کتاب قواعد رسمی بازی‌های کاردی هویل^۱ بود، همه را از ابتدا تا انتها بازی می‌کردیم؛ حتی از بازی پینوکل هم نمی‌گذشتیم.

در تمام آن مدت، در رفتار گامی دقیق شده بودم. در علوم کامپیوتر چیزی به نام ماشین حالت^۲ وجود دارد. ماشین حالت بخشی از یک برنامه است که با دریافت ورودی، بر اساس مجموعه شرایطی، اقدام بهینه را انجام می‌دهد. مادر بزرگم یک ماشین حالت بسیار دقیق برای بازی‌های کاردی داشت؛ الگوریتم ذهنی او به صورت زوشمند از طریق احتمالات، درخت‌های تصمیم‌گیری و نظریه بازی کار می‌کرد. من آن زمان نمی‌توانستم این مفاهیم را به روشنی به زبان بیاورم، اما کم‌کم به فراست آن‌ها را دریافتم. فهمیدم که گامی حتی در لحظات خاصی از بازی (حین ترکیبی از حرکات ممکن و احتمالاتی که شاید قبلاً متوجهشان نشده بود) معمولاً بهترین حرکت را انجام می‌داد. اگر در جایی یک کارت به درد بخور را از دست می‌داد، در ادامه بازی می‌فهمیدم که آن را به این دلیل قربانی کرده بود تا خودش را برای بُرد در مراحل بعدی آماده کند.

ما بارها و بارها با هم بازی می‌کردیم و من بارها و بارها می‌باختم. اما در عین حال به دقت مشاهده و کارم را اصلاح می‌کردم. در تمام آن مدت، گامی با مهربانی تمام همچنان به من دل‌گرمی می‌داد. وقتی داشتم حرکت بعدی را سبک‌سنگین می‌کردم،

1. *Hoyle's Official Rules of Card Games*

2. state machine

او می‌گفت: «هوشمندانه فکر کن، تری. هوشمندانه!» منظورش تلویحاً این بود که اگر مخم را به کار بیندازم و تمرکز را حفظ کنم، می‌توانم حرکت بعدی را بفهمم. می‌توانستم برنده شوم.

بالاخره یک روز برنده شدم.

آن روز نه شیپور و شادباشی در کار بود و نه جایزه بزرگی. حتی یادم نمی‌آید اولین بار که بیشتر از مادر بزرگم در یک روز برنده شدم، در کدام بازی بود. اما خوب می‌دانم که او خوشحال بود. تقریباً مطمئنم که لبخندی زد، به نشانه اینکه داشتم پیشرفت می‌کردم.

در نهایت (بعد از حدود پنج سال)، موفق شدم که به‌طور بی‌پای برنده شوم. آن زمان تقریباً نوجوان و طبیعتاً اهل رقابت بودم. از کلنجار رفتن‌های ذهنی و همچنین از احساس رضایت‌بخش عمیقی که بعد از یادگیری مهارتی جدید به آدم دست می‌دهد، لذت می‌بردم. ورق‌بازی یادم داد که هر قدر هم چیزی پیچیده یا حتی اسرارآمیز به نظر برسد، اغلب می‌توان آن را فهمید. خلاصه از کار دنیا می‌توان سر درآورد.

من در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۵ به دنیا آمدم. ما سه بچه بودیم. کریستی که در سال ۱۹۵۴ به دنیا آمده بود یک سال و نه ماه از من بزرگ‌تر بود؛ تا تقریباً یک دهه بعد، هنوز خبری از خواهر کوچک‌ترم، لیبی، نبود. وقتی نوزاد بودم، به من لقب "پسر خوشحال" داده بودند، چون همیشه لبخندی به‌پهنای صورت روی لبم بود. نه اینکه هیچ‌وقت گریه نکنم، ولی آن شادی که ظاهراً در وجودم بود، به نظر می‌رسید همه احساسات دیگر را از میدان به در می‌کرد. پُرانرژی بودن را شاید بتوان یکی دیگر از ویژگی‌های بارز دوران کودکی‌ام دانست. مدام در تب و تاب بودم. ساعت‌ها روی یک اسب پلاستیکی تاب می‌خوردم و وقتی بزرگ‌تر شدم، این کار را بدون اسب انجام می‌دادم؛ چه در حالت نشسته چه ایستاده، هر وقت به چیزی عمیقاً فکر می‌کردم، خودم را تاب می‌دادم. تاب خوردن برای ذهنم مثل مترونوم بود؛ هنوز هم همین‌طور است.

والدینم خیلی زود متوجه شدند که ریتم ذهنی من با بچه‌های دیگر متفاوت است. مثلاً کریستی چیزی را که به او می‌گفتند انجام می‌داد، به راحتی با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد و از همان ابتدا نمرات عالی می‌گرفت. اما من هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کردم. مادرم نگران بود و به معلم‌های پیش‌دبستانی‌ام در آکادمی آکورن

گفته بود که در انتظار چه چیزی باشند. در پایان اولین سال تحصیل، مدیر مدرسه این‌طور نوشت: «مادرش ما را برای نحوهٔ تعامل با او آماده کرده بود، چون ظاهراً حس می‌کرد او با خواهرش بسیار متفاوت است. ما کاملاً موافق بودیم، چون او ظاهراً مصمم بود با بی‌اعتنایی محض به هر بخشی از زندگی مدرسه ما را تحت تأثیر خودش قرار دهد. او نه می‌دانست و نه اهمیتی می‌داد که بداند چطور بُرش بزند یا خودش کت بپوشد و از این وضعیت هم کاملاً راضی بود.» (اکنون برایم خنده‌دار است که یکی از اولین خاطرات کریستی از من این است که همیشه جان به لب می‌شد از اینکه مجبور بود کت را تنم کند و بعد مرا آن قدر روی زمین بی‌حرکت نگه دارد تا بتواند دکمه‌هایش را ببندد.)

سال بعد که به آکادمی آکورن برگشتم "کودکی جسور و سرکش" بودم، ولی این بار از جنسی دیگر؛ کودکی چهارساله بودم که عاشق تک‌خوانی و سفرهای خیالی بود. با بچه‌های دیگر سرشاخ می‌شدم و به‌گفتهٔ مدیر، "بیشتر اوقات ناامید و ناراحت" بودم. اما برنامه‌های بلندمدتم مایهٔ دلگرمی معلمانم شدند، طوری که نوشتند: «احساس می‌کنیم در دل او جا گرفته‌ایم، چون ما را در بین مسافران سفر پیشنهادی‌اش به ماه گنجانده است.» (من چند سال از کیدی جلوتر بودم.)

آنچه معلمان و والدینم از همان سنین کودکی در من مشاهده کردند نشانه‌هایی بود از پیشامدهای بعدی. همان شور و جدیتی که من را به حل معمای ترفندهای کارت‌بازی گامی سوق می‌داد، به سوی هر چیزی که به آن علاقه داشتم هدایت می‌کرد و از هر چیزی که به آن بی‌علاقه بودم دور نگهم می‌داشت. مطالعه، ریاضیات و خلوت کردن با خودم جزو چیزهایی بودند که بهشان علاقه‌مند بودم. اموری که بهشان علاقه نداشتیم همین تشریفات روزمرهٔ زندگی و مدرسه، خطاطی، هنر و ورزش بودند؛ بیشتر کارهایی را که مادرم ازم می‌خواست انجام دهم هم به آن‌ها اضافه کنید.

پدر و مادرم در دوران کودکی‌ام بخش زیادی از انرژی‌شان را برای کلنجار رفتن با فرزند پُرجنب‌وجوش، تیزهوش و اغلب مخالف‌خوان و پرشورشان صرف کردند. وقتی بزرگ‌تر شدم، بیش از پیش به نقش حیاتی آن‌ها در هدایت مسیر غیرمعمولم به سوی بزرگسالی پی بردم.

پدرم معروف بود به غول‌مهربان؛ او دو متر قد و شخصیتی آرام و مؤدب داشت

که شاید از مردی که اغلب بلندقدترین فرد جمع بود انتظار نمی‌رفت. در تعامل با افراد ژک و مصمم بود و همین ویژگی‌ها معرف شخصیت و به‌عنوان وکیل مشاور شرکت‌ها و هیئت‌مدیره‌ها (و بعدها به‌عنوان اولین مدیر بنیاد خیریه‌ما) مقتضای حرفه‌اش بود. اگرچه مؤدب بود، خجالتی نبود و درخواستش را مطرح می‌کرد. وقتی دانشجو بود، چیزی که می‌خواست یک هم‌رقص بود.

در پاییز ۱۹۴۶، پدرم از زمره کهنه‌سربازانی بود که از طریق برنامه جی.آی. بیل به دانشگاه رفته بودند. این برنامه سخاوتمندانه دولتی به میلیون‌ها نفر که ممکن بود استطاعت مالی نداشته باشند فرصت تحصیل داد. از نظر پدرم تنها اشکال برنامه این بود که تعداد مردها در دانشگاه واشنگتن بسیار بیشتر از تعداد زن‌ها بود و این یعنی شانس پیدا کردن یک هم‌رقص بسیار کم بود. بالاخره او از دوستی درخواست کمک کرد. نام آن دوست مری مکسول بود.

پدرم می‌دانست که مری یکی از مسئولان انجمن دختران دانشجوی کاپا کاپا گاما است، برای همین از او پرسید: «آیا کسی را می‌شناسی که بخواهد با یک مرد قدبلند علاقه‌مند به رقص آشنا بشود؟» او گفت که بررسی می‌کند. زمان گذشت و هیچ خبری نشد. روزی، وقتی هر دو در حال قدم زدن در اطراف خانه انجمن دانشجویی بودند، پدرم دوباره از او پرسید که آیا فرد مناسبی را سراغ دارد.

مری در جواب گفت: «من کسی را در نظر دارم. خودم.»

مادرم قدش حدود یک متر و هفتاد سانتی‌متر بود و پدرم به او گفت که واقعاً او را مناسب نمی‌داند. پدرم گفت: «مری، تو زیادی کوتاهی.»

مادرم پاورچین‌پاورچین به او نزدیک شد، روی نوک پنجه ایستاد، دستش را بالای سر پدرم گذاشت و با تندی گفت: «من کوتاه نیستم! بلندم.»

پدرم همیشه می‌گفت که درخواستش برای معرفی کسی، حقه‌ای برای قرار گذاشتن با مادرم نبود، اما در نهایت همین اتفاق افتاد. پدرم گفت: «تو را به خدا، بیا قراری بگذاریم.» و این‌طور که می‌گویند، دو سال بعد با هم ازدواج کردند.

من همیشه عاشق شنیدن این حکایت بودم، چراکه شخصیت پدر و مادرم را تمام و کمال به تصویر می‌کشید. پدرم شخصیتی حساب‌شده و آشکارا عمل‌گرا داشت؛

حتی گاهی در موضوعات عاطفی نیز چنین بود. مادرم هم اجتماعی بود و در تلاش برای رسیدن به خواسته‌هایش اصلاً خجالتی نبود. این شرحی شسته‌رفته و خلاصه‌ای از حکایتی مفضل بود؛ حکایت تفاوت‌هایی که فراتر از قد بود و در نهایت در شکل‌گیری شخصیت من نقش داشت.

مادرم در ثبت وقایع زندگی‌اش بسیار دقیق بود؛ او آلبوم‌های عکسی از سفرهای خانوادگی و نمایش‌های موزیکال مدرسه‌ای و دفتری از بُرده‌های روزنامه‌ها و تلگراف‌ها نگه داشته بود. اخیراً مجموعه‌ای از نامه‌هایی را پیدا کردم که او و پدرم سال قبل از ازدواجشان در بهار ۱۹۵۱ با هم ردوبدل کرده بودند. شش ماه پیش از عروسی، پدرم در زادگاهش وکالت می‌کرد و بعد از اخذ مدرک حقوق در اوایل همان سال این اولین شغلش بود. مادرم نیز در حال به پایان رساندن سال آخر دانشگاهش بود. نامه‌ای که مادرم در ماه اکتبر نوشته بود، با این امید آغاز می‌شود که در ادامه نامه از "عدم تعادل عاطفی" که روز قبل حین گفت‌وگویشان به او دست داده بود دوری کند. او مسئله را بیشتر از این باز نکرده بود، اما از نامه این‌طور برمی‌آید که پیش از ازدواج، بین آن‌ها نگرانی‌هایی درباره روابط زناشویی و نحوه رفع برخی اختلافات وجود داشته است. او این‌طور توضیح داده بود:

جمع‌بندی منصفانه‌ام از رابطه‌مان این است که ما اشتراکات زیادی داریم و چیزی که بین ماست بسیار خاص است. هر دو خواهان زندگی اجتماعی و خانوادگی تقریباً مشابهی هستیم. به گمانم این حقیقت دارد که هر دو خواهان رابطه زناشویی سرشار از صمیمیتی هستیم؛ به عبارتی می‌خواهیم یکی شویم. اگرچه سوابق اجتماعی و خانوادگی‌مان متفاوت است، به گمانم می‌توانیم مسائل برآمده از این تفاوت‌ها را درک کنیم، چون شباهت‌های زیادی با هم داریم. هر دو دوست داریم با ایده‌ها کلنجار برویم؛ مدام در حال فکر کردن و یادگیری باشیم... هر دو خواهان موفقیت هستیم؛ تمام موفقیت‌های جهانی که می‌توان به‌طور منصفانه و صادقانه به دست آورد. اگرچه موفقیت برایمان بسیار ارزشمند است، نه من و نه تو هیچ‌کدام حاضر نیستیم بی‌عدالتی به خرج دهیم و آن را به‌قیمت لطمه زدن به دیگری

به دست آوریم. هر دو دوست داریم فرزندانمان نیز واجد همین ارزش‌های بنیادی باشند. شاید روشمان قدری متفاوت باشد، اما مایلیم این‌طور فکرکنم که می‌توانیم جبههٔ متحدی تشکیل دهیم که مکمل دیدگاه‌های هر دوی ما باشد... بیل، تو می‌دانی که اگر همیشه واقعاً مرا دوست داشته باشی، من هر کاری برایت انجام می‌دهم. بیل، دوستت دارم.

مری

در این نامه نگاهی اجمالی به گفت‌وگوهای خصوصی پدر و مادرم انداختم؛ این گفت‌وگوها البته در دوران کودکی من و پس از آن هم ادامه داشتند. آن‌ها جبههٔ متحدشان را تقریباً همواره حفظ می‌کردند و اختلاف‌هایشان را در خلوت حل می‌کردند؛ اختلاف‌هایی که عمدتاً از نوع تربیت آن‌ها ناشی می‌شد.

مادرم، مری مکسول، در بستریک فرهنگ خانوادگی رشد کرده که پدر بزرگش، جی دبلیو مکسول، آن را شکل داده بود؛ او بانکداری بود که مادرم را خیلی دوست داشت و نیز الگویی برای زندگی همراه با پیشرفت و رشد فردی مستمر بود. جی دبلیو در نبراسکا وقتی که هنوز بچه بود مدرسه را ترک کرد و توانست خودش را راضی کند تا در ازای پول، غذا و جای خواب، زیرزمین خانهٔ یک بانکدار محلی را برایش بکند. دو ماه بعد که جی دبلیو کار را تمام کرد، آن بانکدار به او شغلی در بانکش پیشنهاد داد. او فقط پانزده سال داشت. جی دبلیو پس از چند سال کسب تجربه در دنیای بانکداری، به واشنگتن نقل مکان کرد تا زندگی جدیدی برای خودش دست‌وپا کند. با این حال، زکود اقتصادی سال ۱۸۹۳ بانک نوپای او را نیست و نابود کرد و این شهر ساحلی که به رونق گرفتنش امید بسته بود، از رونق افتاد. سرانجام، او شغلی ثابت در سِمت بازرسی بانک فدرال پیدا کرد؛ این کار باعث ماه‌ها دوری او از خانواده می‌شد و با اسب، واگن یا قطار در مناطق غربی کشور سفر می‌کرد تا سلامت بانک‌های کوچک را بررسی کند. در نهایت، موفق شد بانک خودش را تأسیس کند. جدّ من زمانی که در سال ۱۹۵۱ و در سن ۸۶ سالگی از دنیا رفت، رئیس یکی از بانک‌های بزرگ سیاتل و رهبر مدنی فعالی بود. او همچنین در سِمت‌های شهردار، نمایندهٔ مجلس ایالتی، عضو هیئت‌مدیرهٔ مدرسه و مدیر فدرال رزرو خدمت کرده بود.

پایه‌های ثروت و فرصتی که چی دلیو بنا نهاد و سپس پدر بزرگم که او نیز بانگذار بود آن را تقویت کرد، باعث شد که مادرم در دوران کودکی هیچ کم‌وکسری نداشته باشد. او دانش‌آموزی ممتاز بود و در کنار فعالیت‌های ورزشی و خانوادگی، حلقه وسیعی از دوستان داشت. یکشنبه‌ها را به پیک‌نیک‌های خانوادگی و روزهای تابستانی را به شنا در خانه ساحلی پدر بزرگ و مادر بزرگش در پیوجت ساند می‌گذراند. ورزش و انواع بازی‌ها بخشی ضروری از دوره‌های خانوادگی بودند (کروکت، شافل‌بورد و نعل اسب از جمله بازی‌های اصلی بودند) و بدون شک مادرم باید تنیس یاد می‌گرفت، سوارکاری می‌کرد و به اسکی‌باز ماهر تبدیل می‌شد. در خانواده مکسول، بازی‌ها حاوی درس‌های بزرگ‌تری بودند. مثلاً گلف نماینده بانکداری بود، چراکه هر دو، به گفته پدر بزرگش، نیازمند "مهارت، تمرین مستمر، آرامش، شکیبایی، استقامت و هوشیاری" هستند.

در یکی از آلبوم‌های مادرم، عکسی از او هست که حدود سه یا چهار ساله است. در این عکس، گروهی از والدین محله بچه‌هایشان را هر کدام با سه‌چرخه‌هایشان برای گرفتن یک عکس دوره‌می جمع کرده بودند. گامی پشت عکس داستان آن را نوشته بود. یکی از پسریچه‌ها سه‌چرخه‌اش از همه بزرگ‌تر بود و مادرم از او خواسته بود سه‌چرخه‌اش را با او عوض کند تا خودش سوار بزرگ‌ترین سه‌چرخه شود. مادرم به نحوی توانسته بود او را راضی کند. در عکسی که گرفته شده، مادرم بشاش و خندان و یک سر و گردن بالاتر از همه در عکس پیداست. او هیچ‌وقت از قوی بودن یا سینه سپر کردن ترسی به دل راه نمی‌داد.

اعتماد به نفس و جاه‌طلبی مادرم احتمالاً به یک اندازه از هر دو سمت خانواده مکسول و گامی به او به ارث رسیده بود. گامی جدای از تیزهوشی‌اش در بازی‌های کارت، شاگرد اول کلاس دبیرستان، بازیکن با استعداد بسکتبال، خوره کتاب و کسی بود که اهدافی فراتر از زادگاهش در سر داشت. در دانشگاه واشنگتن بود که با پدر بزرگم آشنا شد. مادرم نیز به دنبال او و با حمایت کامل دو والد جاه‌طلب و انتظاری که کل خانواده از او برای موفقیت داشتند، در سال ۱۹۴۶ وارد همان دانشگاه شد.

در آن سوی پیوجت ساند، زادگاه پدرم یعنی پرموتون، که بیشتر به خاطر کارگاه کشتی‌سازی نیروی دریایی‌اش معروف بود، به تعمیرگاه کشتی‌های آسیب‌دیده در جنگ نامدار شد. تا چند سال پیش از آن، این شهر معروف بود به شهر قماربازان و

تعداد میخانه‌هایش بیشتر از آن بود که کسی بتواند در یک روز به همه آن‌ها سر بزند.

من و کریستی وقتی کوچک بودیم، سوار کشتی می‌شدیم تا به برمتون برویم و پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام را ببینیم. از کشتی که پیاده می‌شدیم، فاصله کوتاهی را از تپه بالا می‌رفتیم تا به خانه‌ای برسیم که پدرم در آن بزرگ شده بود. خانه کوچکی بود به رنگ آبی، به سبک کرفتسمن و در خیابانی آرام. ما یکی دو شب پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌ماندیم. اگر تلویزیون روشن بود، یعنی پدر بزرگ داشت مسابقات بوکس را تماشا می‌کرد و این تقریباً تنها سرگرمی‌ای بود که او برای خودش مُجاز می‌دانست. مادر بزرگ پدری‌ام، لیلیان الیزابت گیتس، همان شور و شوق گامی را برای بازی‌های کارتی داشت، به همین خاطر اغلب چند دست با هم بازی می‌کردیم. والدین پدرم هم مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌ام در زمره قائلان به علم مسیحی بودند. یکی از خاطراتی که از آن دیدارها دارم این است که هر صبح، مادر بزرگ گیتس با یک فنجان قهوه در آشپزخانه می‌نشست و درس روزانه کتاب مقدس مری بیکر اِدی را به آرامی برای پدر بزرگ می‌خواند.

پدرم هر وقت از دوران کودکی‌اش حرف می‌زد، همیشه به نظر با حسرت از پدرش یاد می‌کرد. او پدرش را مردی معتاد به کار توصیف می‌کرد که وقت کمی برای دیگر امور زندگی‌اش باقی می‌گذاشت. او صاحب یک فروشگاه میلمان بود که از جَدَم به او رسیده بود. این دارایی از زکود بزرگ اقتصادی سال ۱۹۲۹ به‌سختی جان سالم به در برده بود. نگرانی دائمی از وضعیت مالی خانواده، پدر بزرگ را اسیر کسب و کارش کرده بود. پشت خانه کوچک آبی کوچه‌ای بود که در گذشته، پدر بزرگ هنگام برگشتن از سر کار به سمت خانه از آنجا عبور می‌کرد تا تکه‌های زغال سنگی را که از کامیون‌ها افتاده بودند جمع‌آوری کند. پدرم می‌گفت که پدرش هیچ‌وقت به سینما نمی‌رفت یا او را به تماشای مسابقات بیسبال نمی‌برد، چون این کارها را حواس پرتی‌هایی می‌دانست که باعث اتلاف وقت می‌شوند. پدرم می‌گفت به نظر می‌رسید که همیشه دارد از چیزی فرار می‌کند.

به یک معنا نمی‌شد او را سرزنش کرد. پدر بزرگ در کودکی در شهر نوم ایالت آلاسکا با فقر دست‌وپنجه نرم کرده بود، جایی که خانواده‌اش زندگی بخور و نمیری داشتند، در حالی که جَدَم یعنی اولین بیل گیتس خانواده، در تپ طلای اواخر دهه ۱۸۰۰ در پی آزمودن بخت خویش بود. بیل جونپور ناگزیر شد در کلاس هشتم مدرسه را ترک

کند تا کمک خرج خانواده اش باشد. در حالی که پدرش به جست و جوی طلا رفته بود، او در خیابان های یخ زده نوم روزنامه می فروخت و هر کاری را که می توانست پیدا کند انجام می داد. آن ها سر آخر به سیاتل برگشتند و وارد کار مبلمان شدند. اوضاع خانواده بهتر شد، اما تشویش های ناشی از آن روزگار سخت هیچ گاه از بین نرفت.

همچنین پدر بزرگم نگرشی محدود به دنیا داشت؛ پدرم این را تا حدی به ناامنی های او نسبت می داد. پدر بزرگم چون تحصیلات درستی نداشت، به چیزهایی چسبیده بود که پدرم آن ها را اصول خدشه ناپذیر او می نامید؛ قوانینی سفت و سخت درباره زندگی و جهان. او مدام به پدرم گوشزد می کرد: «پسر، یاد بگیر که پول دربیاری، یاد بگیر که پول دربیاری.» از نظر او، تحصیلات یعنی کسب مهارت های لازم برای پیدا کردن شغل و لاغیر.

مادر بزرگم که افتخار می کرد نطق افتتاحیه جشن فارغ التحصیلی کلاس دبیرستانش را ایراد کرده بود، برای خودش یک اصل مسلم داشت که بر دیدگاه پدرم در مورد رشد فردی تأثیر گذاشت: «هرچه بیشتر بدانی، بیشتر می فهمی که نمی دانی.» اما زندگی در خانه همیشه برای او آسان نبود. حتی آن زمان که زنان کم کم مسیرهای جدیدی را در دل جامعه درمی نوردیدند، پدر بزرگم همچنان به گذشته چسبیده بود. او اجازه نداد خواهر بزرگتر پدرم، مریدی، گواهینامه رانندگی بگیرد یا حتی به دانشگاه برود. از نظر او مهارت های مورد نیاز زن در کارهای خانه خلاصه می شد.

پدرم از تفاوت های فکری بین خودش و پدرش کاملاً آگاه بود. پدر بزرگم اگرچه بی سواد نبود، به سختی می توانست بخواند. در مقابل، پدرم می خواست از فکر و مغزش استفاده کند و به دانشگاه برود. او هیچ وقت نمی خواست زیر بار نقشه پدرش برود و وارد کار مبلمان شود.

خانه ای که در کنار خانه خانواده پدرم بود، چیزی شبیه به خانه های داستان های افسانه ای بود؛ خانه ای آجری و گچ بری شده به سبک نرمانی با پنجره هایی با شیشه رنگی و برجی با سقف مخروطی. این خانه آن قدر با خانه های ویلایی سبک کرفتسمن در محله فرق داشت که اهل محل اسمش را گذاشته بودند "قلعه". مسیر پدرم به سوی زندگی بزرگتر از همان قلعه آغاز شد، وقتی که بنای رابطه با خانواده برامن گذاشت. جیمی، فرزند بزرگ آن خانواده، رفیق گرمابه و گلستان پدرم در دوران کودکی بود. پدرم همیشه می گفت از توانایی جیمی که ایده های عجیب و غریب را به واقعیت

میدل می کرد شگفت زده می شد. آن دو وقت خود را با رؤیایپردازی دربارهٔ انواع طرح‌ها و کسب و کارها سپری می کردند. آن‌ها در حیاط جلویی خانه یک غرفهٔ همبرگرفروشی و در حیاط پشتی یک معرکه راه انداختند. موضوع خنده‌دار این است که بچه‌ها پول می‌دادند تا پدرم را تماشا کنند که بدون پیراهن روی تختی از میخ دراز کشیده بود. آن‌ها همچنین روزنامهٔ کوچکی به نام *اخبار هفته* منتشر کردند که هفتاد مشترک آن با پرداخت چند سنت می‌توانستند اخبار رادیویی و نتایج فوتبال و بیسبال دبیرستان‌های محلی را بخوانند.

پدرم به نوعی فرزندخواندهٔ خانوادهٔ برامن شد. او در وجود پدر جیمی، راهنما و الگویی برای آن نوع فردی که می‌خواست بشود، پیدا کرد. دوزم برامن، که از همان دورهٔ دبیرستان ترک تحصیل کرده بود، بزرگ‌ترین کارخانهٔ الوارِ برمرتون را راه‌اندازی کرد، بعدها افسر نیروی دریایی شد، برای شهرداری سیاتل انتخاب شد و سرآخر در سمت معاون وزیر حمل‌ونقل در دولت نیکسون خدمت کرد. آن خانهٔ معروف را خودش طراحی کرده و ساخته بود.

پدرم با تحسین می‌گفت دوزم «هیچ حس محدودیت شخصی نمی‌شناسد». این همان خصیصه‌ای بود که دوزم به پسران خانواده‌اش و گروه پیشاهنگی‌اش منتقل کرد؛ گروهی که پدرم به محض رسیدن به دوازده‌سالگی، به آن ملحق شده بود.

هم پدربزرگم و هم دوزم ترک تحصیل کرده بودند، اما هرکدام به شکل کاملاً متفاوتی با این چالش برخورد کردند و به همین خاطر فرصت‌های زندگی هم به شکل متفاوتی بهشان رو کرد. پدربزرگم زیر سایهٔ اضطراب دائمی زندگی می‌کرد و به اصول خشک و انعطاف‌ناپذیرش سفت چسبیده بود. دوزم اما کاری به کار کمبودهایش نداشت، بلکه به آنچه می‌توانست بشود توجه داشت. پدرم بیشتر به دیدگاه دوزم دربارهٔ زندگی گرایش پیدا کرد.

در پاییز سال سوم دبیرستان، پدرم هشتاد و پنج دلار از کشوی گُمِدِ اتاق خوابش برداشت، پیاده چهار بلوک آن طرف‌تر رفت و از فروشندهٔ ماشین‌های دست‌دومی یک کوبهٔ فورد مدل ای قدیمی سال ۱۹۳۹ خرید که لاستیک‌های پهن داشت. پدربزرگم اجازه نمی‌داد او با ماشین خانوادگی رانندگی کند؛ بالاخره این کار برای فرد نوجوان بسیار خطرناک بود. پدرم هنوز به سن قانونی برای خرید ماشین نرسیده بود، برای همین خواهرش سند ماشین را امضا کرد (پدرم گاهی هنگام تعریف کردن این حکایت

می‌گفت خواهرش حتی برای هدیهٔ روز تولد آن ماشین را برایش خریده بود).

پدرم این کار را با علم به اینکه پدرش عصبانی خواهد شد انجام داد؛ البته عصبانیت نه فقط از دست او. پدرش هیچ‌گاه حاضر نبود برای پسرش ماشین بخرد و خواهرش که اجازهٔ رانندگی نداشت حالا صاحب ماشین و قوزبالاقوز شده بود.

وقتی پدرم به خانه برگشت، با خونسردی اعلام کرد که او حالا صاحب کوپه‌ای به رنگ سبز روشن و قراضه شده است. مادربزرگم که با شنیدن فریادهای جلوی خانه نگران شده بود، پدر و پسر را سریع به داخل کشاند، آن‌ها را نشان داد و مجبورشان کرد با هم آشتی کنند. پدرم اصرار داشت که نگهداری ماشین هزینهٔ زیادی نخواهد داشت و سرآخر پدرش را راضی کرد که با او یک دور رانندگی کند. دوست دارم آن دو را کنار هم تصور کنم؛ پیرومرد سرسخت بالاخره مقهور شور و شادی پسرش شد. آن شب، پدرم دو بار از تختش بیرون پرید فقط به‌هوای اینکه ماشین جدیدش را دید بزند. پدرم بعدها در مقاله‌ای دانشگاهی نوشت: «از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم؛ بالاخره به استقلال رسیده بودم!»

پدرم اسم ماشینش را گذاشت کلارابل، لابد چون فکر می‌کرد این اسم به شخصیت میان‌سال آن می‌آید. کلارابل برای پدرم آزادی به ارمغان آورد؛ با آن سر قرارها، به مسابقات فوتبال و سفرهای ماهیگیری می‌رفت. گاهی تا ده نفر در صندلی عقب ماشین جا می‌شدند یا از گلگیرهایش آویزان می‌شدند، درحالی‌که ماشین با سروصدای بسیار در خیابان‌های برمرتون و جاده‌های ناهموار بیرون شهر حرکت می‌کرد.

تا آن زمان، پدرم کم‌کم از کیش علم مسیحی فاصله گرفته و به‌طور کلی دربارهٔ مذهب در دلش شک افتاده بود. در سال آخر دبیرستان، پدرم و دو دوستش کم‌کم شب‌های یکشنبه را در خانهٔ مربی بسکتبال مدرسه‌شان، کن ویلز، می‌گذرانند که فردی مورد احترام در مدرسه بود. ویلز روزهای یکشنبه سالن ورزشی را برای هرکسی که بسکتبال را به رفتن به کلیسا ترجیح می‌داد باز می‌کرد. شب‌ها، پدرم و دوستانش به حرف‌های او گوش می‌دادند که به آن‌ها می‌گفت چرا باید به عهد عتیق و وجود خدا شک کنند.

تقریباً دو سال از ورود ایالات متحده به جنگ جهانی دوم نگذشته بود که بسیاری از دوستان پدرم و اغلب مردان زیر ۴۵ سال که هنوز در جنگ شرکت نکرده بودند،

خودشان را آمادهٔ جنگ می‌کردند. بالن‌های بزرگ محافظ برای خنثی کردن حملات بمب‌افکن‌های ژاپنی بر فراز آسمان برمرتون شناور بودند. پایین تیه، در کشتی‌سازی برمرتون، کشتی یواس‌اس تینسی و دیگر کشتی‌های بازمانده از حملهٔ پرل هاربر تعمیر می‌شدند. پدرم بعد از فارغ‌التحصیلی از دبیرستان به قوای ذخیرهٔ ارتش پیوست که به او امکان داد تا زمانی که برای شرکت در جنگ فراخوانده شود در دانشگاه واشنگتن تحصیل کند. در پایان سال اول دانشگاه، سروکلهٔ آن فراخوان پیدا شد. در ژوئن ۱۹۴۴، یک هفته پس از آنکه صدها هزار سرباز آمریکایی به سواحل نرماندی یورش بردند، پدرم برای گذراندن آموزش مقدماتی در آرکانزاس حاضر شد.

در همین زمان بود که پدرم تصمیم گرفت نامش را تغییر دهد. در شناسنامه‌اش نوشته شده بود "ویلیام هنری گیتس سوم"، که به نظرش برای پسر یک مبل‌فروش بیش از حد اشرافی به نظر می‌رسید. او که مطمئن بود این عنوان "سوم" موجب تمسخر و آزار از سوی گروهیان‌های آموزشی و هم‌قطارانش در ارتش می‌شود، به صورت قانونی این پسوند را حذف و آن را با "جونور" جایگزین کرد.

پدرم را در قالب آن جوان نوزده‌ساله‌ای می‌شناسم که به‌طور مرتب دربارهٔ دوره‌های آموزش مقدماتی و بعدها مدرسهٔ افسری نامه‌هایی به خانه می‌نوشت. در این نامه‌ها شوخ‌طبعی، خودآگاهی، صحبت از سختی کار و ابزار احساسات عمیق به خانواده که از آن‌ها دور است موج می‌زند. ایضاً در تمام این نامه‌ها، ناخرسندی از برنامه‌های نامشخص ارتش مشهود است که برنامه‌ریزی دیدارهای خانوادگی را برایش دشوار کرده بود. در یکی از این نامه‌ها، با بذله‌گویی بابت درخواست پول اضافی برای خریدهای جزئی (مثل لباس زیر) و قرض دادن پانزده دلار به یکی از سربازها، عذرخواهی می‌کند. اما بیشتر از همه، در فکر زندگی‌اش است. او از سختی زندگی نظامی می‌نویسد، اما تمرکزش بر رشد شخصی خودش است و در تلاش است خودش را بهبود بخشد. پدرم از مشاهدهٔ دنیای جدیدی که در آن جوانانی از همهٔ اقشار فقیر و غنی و رنگین‌پوست حضور داشتند شگفت‌زده شده است. او با گروهی از اهالی جنوب دربارهٔ جنگ داخلی آمریکا بحث می‌کند.

مدرسهٔ افسری ارزیابی‌های منظمی داشت؛ اگر کسی قبول نمی‌شد، اخراج می‌شد. با هر ارزیابی، پدرم می‌دید که تعداد هم‌کلاسی‌هایش کمتر و کمتر می‌شود. حتی با اینکه خودش هر مرحله را با موفقیت پشت‌سر می‌گذاشت، باز نگران ارزیابی‌های

بعدی بود، به‌ویژه تمرین‌های شنا، بارفیکس، سینه‌خیز ۹۰ متری و دیگر آزمون‌های آمادگی جسمانی. او می‌نویسد وقتی وارد خدمت شد، "تقریباً بی‌بنیه" بود. و این‌طور ادامه می‌دهد: «حس می‌کنم دارم از یک پسر بچه تبدیل به یک مرد می‌شوم. اگر اینجا رد بشوم، می‌دانم دیگر هیچ‌وقت کمر راست نخواهم کرد. اما اگر قبول شوم، فکر می‌کنم آن‌وقت با اعتماد به نفس بیشتر و روحیهٔ بهتری از پسر هر چیزی در زندگی برخوردارم. مطمئنم این تجربه مرا می‌سازد. این تجربه باعث شده است که نه‌تنها از نظر ذهنی قوی‌تر شوم، بلکه از نظر بدنی هم هیچ‌وقت این‌طور خوش‌هیکل نبوده‌ام.»

او موفق شد با درجهٔ ستوان دوم فارغ‌التحصیل شود و در ۱۵ اوت ۱۹۴۵، درست روزی که سوار بر کشتی عازم فیلیپین بود، ژاپن تسلیم شد. پدرم در بیشتر دوران خدمتش، عضوی از اولین گروه سربازان آمریکایی در توکیو بود. نامه‌هایش پر از تضادهای گیج‌کننده بود: زیبایی صعود به قلعهٔ فوجی در صبح زود و وضعیت تکان‌دهندهٔ توکیو پس از بمباران‌های آمریکا؛ خانه‌های سوخته و ساختمان‌هایی که تنها اسکلتی بتنی از آن‌ها باقی مانده بود.

به‌ندرت پیش می‌آمد که پدرم دربارهٔ تجربیاتش در ارتش صحبت کند. می‌دانست که بخت با او بار بوده است. مدرسهٔ افسری او را نیم سال از صحنهٔ جنگ دور نگه داشته بود و پس از آن بمب اتم به جنگ پایان داد. بسیاری از دوستانش آن‌قدر بخت‌یار نبودند و آن‌ها که از جنگ بازگشتند، آن را با خود به خانه آوردند. یکی از دوستان والدینم که در نزدیکی ما در سیاتل زندگی می‌کرد، از ناحیهٔ سر گلوله خورده و جان سالم به در برده بود. او کلاه خود له‌ولورده و نشان قلب بنفشش را در خانه به نمایش گذاشته بود. اگر از پدرم در این باره سؤال می‌کردند، تنها می‌گفت خدمت در ارتش برایش بسیار ارزشمند بوده و موضوع را در همین حد رها می‌کرد.

پدرم وقتی به ایالات متحده بازگشت، مشتاق بود که مدرکش را بگیرد، کاری را شروع کند و البته رقص را از سر بگیرد.

والدینم زمانی که هر دو عضو داوطلب انجمن دانشجویی بودند با هم دوست شدند. انجمن دانشجویان دانشگاه واشنگتن به همان اندازه که نهادی اجرایی بود، باشگاهی اجتماعی نیز به حساب می‌آمد، به همین دلیل والدینم مجال زیادی

داشتند تا وقتشان را با هم بگذرانند. در آن زمان، انجمن دانشجویی علیه سیاست طولانی‌مدت هیئت امنای دانشگاه که سخنرانی‌های سیاسی را ممنوع کرده بود، مبارزه می‌کرد. می‌دانم که این سیاست پدرم را خشمگین کرده بود و او تلاش می‌کرد تا این ممنوعیت را لغو کند، هرچند در نهایت کاری از دستش برنیامد.

مادرم، برخلاف دوستِ آینده‌اش که پشت صحنه را ترجیح می‌داد، روی صحنه خوب رشد می‌کرد و به‌ویژه اگر همتایانش او را برای آن جایگاه انتخاب می‌کردند، بهتر می‌بالید. در سال سوم دانشگاه، با عزم و اراده‌ی خاص خودش، کارزار بسیار سازمان‌یافته‌ای برای احراز سمت دبیری انجمن دانشجویی راه انداخت. او حتی یک ترانه‌ی انتخاباتی نوشت (که در آن "مری" با "دبیری" هم‌قافیه شده بود) و متنی هم برای حامیانش تهیه کرد تا هنگام تماس با دانشجویان و درخواست رأی از آن‌ها، همان را دنبال کنند. در روز انتخابات، مادرم با دقت بسیار اوضاع را رصد کرد تا ببیند پنج هزار دانشجوی رأی‌دهنده رأیشان را چگونه به صندوق می‌اندازند. او سرآخر رقبایش را با اختلاف زیاد از میدان به در کرد.

در یکی از دفترچه‌های خاطراتش، او پیام‌های تبریکِ تلگرافی دوستان و خانواده به همراه یک یادداشتِ دست‌نویس از انجمن دختران دانشجوی هم‌دانشگاهی‌اش نگه داشته بود. همچنین نامه‌ای از پدربزرگش را هم نگه داشته بود که در آن موفقیت‌های بزرگ او در بهار آن سال را فهرست کرده بود: انتخاب شدن در سمت دبیر انجمن دانشجویی و رئیس انجمن دانشجویان دختر به‌علاوه کسب مقام اول در مسابقه‌ی اسکی. پدربزرگش به‌نشانه‌ی پاداش این سه پیروزی، هفتاد و پنج دلار (تقریباً معادل هزار دلار امروز) لای نامه برایش فرستاد و به‌خاطر اینکه نامش "سرِ زبان‌ها افتاده بود" به او تبریک گفت.

به‌راحتی می‌توانم دوستی اولیه‌ی پدر و مادرم را تصور کنم. مادرم در رفتارش گرم و ظرافتی داشت که به او توانایی تقریباً جادویی برای برقراری ارتباط با دیگران می‌داد. اگر به مهمانی می‌رفتید و هیچ‌کس را در آنجا نمی‌شناختید، مادرم اولین کسی بود که دستش را به سویتان دراز می‌کرد، به شما خوشامد می‌گفت و کمکتان می‌کرد تا با جمع آشنا شوید. کشیش کلیسای ما یک بار گفت که مادرم «هیچ‌وقت کسی را کم‌اهمیت نمی‌بیند.»

تصور می‌کنم که مادرم سعی می‌کرد بیل گیتس جوان و قدبلند و لاغر را به حرف بیاورد. او می‌دید که بیل کمی تودار است و سعی می‌کرد تا بفهمد قضیه از چه قرار است، اهل کجاست، دوستانش چه کسانی هستند و چه چیزی او را به حرف می‌آورد. مادرم خیلی زود آن زمینه مشترک را پیدا کرد؛ مردم و موضوعات انجمن دانشجویی. او این کار را بدون هیچ‌گونه لاس‌زدنی انجام می‌داد. بیل دو سال از او بزرگ‌تر بود و موهای فرق سرش داشت تُنک می‌شد. ظاهرِ نوعاً جذابی هم نداشت. اما دوست‌پسرِ آن زمانِ مادرم این‌طور نبود؛ در عکس‌ها، ظاهری تراشیده‌تر داشت و محافظه‌کارتر هم بود.

با این حال، بیل گیتس توجه او را به خود جلب کرد. بیل وقتی حرف می‌زد، هیچ کلمه‌ای را حرام نمی‌کرد. آدمی بود منطقی، شفاف و دارای بینش تحلیلی. بعضی‌ها بلندبلند فکر می‌کنند؛ دوست صمیمی مادرم، دوروتی، این‌طور بود. اما این مرد جوان چنان حرف می‌زد که به نظر می‌رسید خردی فراتر از سن‌وسالش دارد و بافکرتر از افراد دور و برش است. به‌علاوه، آدم بامزه‌ای بود. لبخند بزرگی بر لب داشت و پر بود از شور و نشاط.

پدرم نیز به‌سهم خود مجذوب انرژی، تیزذهنی و بی‌باکی مادرم در ابراز احساسات شده بود؛ حتی وقتی که به دیگران می‌گفت چه چیزی بیشتر به مصلحتشان است. پدرم احتمالاً جمله‌ای مثل «بیل، فکر می‌کنم اگر فلان کار را بکنی خوب می‌شود» را خیلی زود بعد از آشنایی از او شنیده بود.

از این‌ها گذشته، آن‌ها خیلی خوب با هم می‌رقصیدند.

مجموعه عکس‌های مری مکسول مابقی داستان این آشنایی را به‌خوبی شرح می‌دهد.

از بهار ۱۹۴۸، عکس‌ها مادرم را در مراسم رقص، مهمانی و دیگر رویدادهای دانشگاهی با همان مرد تراشیده‌نشان می‌دهند. اما تا قبل از اوایل سال ۱۹۵۰، قاعدتاً باید آن مرحله از زندگی را پشت سر گذاشته باشد، چرا که دیگر عکسی از آن مرد نیست. تنها عکسی که از آن زمان باقی مانده، از مراسم نیمه‌رسمی "رؤیای تعطیلات" در اوایل ۱۹۵۰ است؛ پدر و مادرِ آینده‌ام، سر میز کنار هم نشسته و با لبخند به دوربین خیره شده‌اند. پدرم در بهار همان سال فارغ‌التحصیل شد و به‌لطف یک برنامه دولتی

برای کهنه‌سربازان، هم‌زمان مدرک کارشناسی و مدرک حقوق خود را دریافت کرد. مادرم هم یک سال بعد با مدرک آموزش فارغ‌التحصیل شد.

آن‌ها قاعدتاً باید هر اختلافی را که در نامه‌هایشان به آن اشاره کرده بودند حل کرده باشند، چراکه در مه ۱۹۵۱ با هم ازدواج کردند. مادرم خیلی زود به پدرم در برمرتون پیوست؛ در آنجا، پدرم برای یک وکیل محلی که هم‌زمان وکیل دادگستری شهر هم بود کار می‌کرد. کار پدرم این بود که به مردم در دعاوی حقوقی مربوط به طلاق و پیگیری پرونده‌های کلانتری شهر کمک کند. ضمن اینکه مادرم شروع کرد به تدریس در همان دبیرستانی که پدرم در آن تحصیل کرده بود.

بعد از دو سال زندگی در برمرتون، امید به یک شغل بهتر و یک زندگی پرشورتر پدر و مادرم را به سیاتل کشاند. چند ماه پس از تولد من، دوباره نقل مکان کردیم، این بار به خانه‌ای نوساز در ویو ریج، ناحیه‌ای در شمال سیاتل که مدرسه ابتدایی، پارک کودکان و کتابخانه همه در فاصله چند قدمی‌مان واقع شده بودند. کل محله زمانی که ما رسیدیم هنوز در حال ساخت بود. من فیلمی دارم که پدرم درست بعد از اسباب‌کشی گرفته است؛ در فیلم، حیاطی خاکی که هنوز چمن‌کاری نشده بود پیداست. خواهرم در پیاده‌رو دارد سه‌چرخه‌سواری می‌کند؛ پیاده‌روی آن قدر تمیز که سیمان‌ش تقریباً براق به نظر می‌رسد. آن سوی خیابان، اسکلت چوبی خانه‌ای نیمه‌کاره دیده می‌شود. وقتی به فیلم نگاه می‌کنم، به این فکر می‌افتم که چقدر همه چیز تازه و نو بوده است، انگار کل محله را همین تازگی برای بچه‌هایی مثل ما ساخته بودند.

ادامه دارد...

برای مطالعهٔ مشخصات کتاب **سورس گد** یا سفارش نسخهٔ فیزیکی آن می‌توانید روی لینک زیر کلیک و کتاب را از سایت نشر نوین تهیه کنید.

خرید کتاب **سورس گد**



www.NashreNovin.ir